دریاروندگان جزیرهٔ آبی‌تر

مرد چند بار کف دست‌هاش را به هم کوبید و به انعکاس صدا گوش داد. خوب بود. خندید. یکی دو بار دور خودش چرخید و باز کف زد. از کپرهای روبرو چند زن و بچه بیرون ریختند و با اخم به او خیره شدند. یک خروس پرید روی دیوار و بی‌توجه به معرکه طول دیوار را پیمود. پیرمردی با دوچرخه از کوچه‌ای در آمد و از همان گوشهٔ میدانچه به کوچهٔ دیگری پیچید. مرد باز کف زد. آن‌هایی که بر تخت جلو قهوه‌خانه نشسته بودند دست از چای و قلیان کشیدند و محو تماشای او شدند. و صدای دریا از دور می‌آمد.

بعدها «جمعه» می‌گفت آن روز آن‌قدر حواسش پرت شده که وقتی به قلیانش پک زده فهمیده است که آتش از مدت‌ها پیش خاموش شده بوده. برادرش «دوشنبه» با کف دست زده بود پس کله‌اش و گفته بود: «حیرون چی؟ حیرون اون نامرد گشنه بودی؟ خاک بر اون...»

عبدالقاسم به مرادعلی قهوه‌چی گفته بود که چایش چای نبوده، کانادا بوده. و او جواب داده بود که می‌خواستی زودتر بخوری. صبح که نمی‌ریزند، شب بخورند!

سیاه گفت: «من همون جور که تماشا می‌کردم، چای می‌خوردم. خیلی‌م داغ بود.»

آن‌قدر داغ نبود که نشود طاقت آورد، فقط شرجی آزاردهنده بود. مگس‌ها ول‌کن نبودند، از روی صورت پا می‌شدند، روی دست می‌نشستند، از روی دست پا می‌شدند، انگشت‌های پای آدم را لیس می‌زدند. اما کی حواسش به مگس‌ها بود.

مرد به دور خود چرخی زد و گفت: «پس کجایین؟ چرا نمی‌آین بیرون؟»

جوان‌ها از این‌طرف و آن‌طرف پیدا شدند و دور میدانچه بی‌آن‌که روی سنگ‌ها بنشینند، پا به دیوار، به تماشا ایستادند.

مرد کمی خم شد و به صورت پرچروک تک تک آن‌ها دقت کرد: «منو یادتون نمی‌آد؟»

همه مات بودند. مرد گفت: «اون‌همه مروارید! یادتون هست؟»

ننه‌خیرو، دو دست بر پشت از کوچهٔ بغل مغازهٔ جمعه در آمد و پشت سرش سر و کلهٔ پسرش هرمز پیدا شد. به نظر می‌آمد دوقلوهایی هستند که یکیش زن است و دیگری مرد، یکی پیر و دیگری جوان. یکی آن دیگری را زاییده است.

ننه‌خیرو نیم‌چرخی زد، بازوی هرمز را گرفت و او را جلو انداخت: «دوچرخه‌سازی‌م کاسبیه؟ مگه دو تا دوچرخهٔ آبادی خرج ما رو می‌گردونه؟»

هرمز به زمین نگاه کرد. ننه‌خیرو هُلش داد: «برو دیگه، برو صید مرواری، مُردیم از گشنگی.»

حالا بجز آن مرد، هرمز هم تقریباً وسط میدانچه بود، با قدی دراز، گردنی نازک، صورتی استخوانی و لب‌هایی برآمده که حتا می‌شود گفت آویزان.

جمعه می‌گفت: «بدتر از همه اون موهاش بود.»

وز می‌خورد و بالای کله‌اش می‌ایستاد، یا سیخ می‌شد و بالای کله‌اش با پیچ و تابی نامحسوس آن وسط گلوله می‌شد، جوری که انگار یک دسته موی نامرتب از جای دیگر آورده‌اند و روی کله‌اش چسبانده‌اند.

مرد سرتاپای هرمز را ورانداز کرد و در سکوت مرگباری که آبادی را گرفته بود، یکباره قهقهه زد. شاید به خاطر موهاش، یا آب دهنش که راه افتاده بود، یا شاید به خاطر آن لباس چسبانش که آدم گمان می‌کرد لخت است و پوستش را رنگ کرده‌اند، پایین‌تنه آبی و توسی چهارخانه، بالاتنه بنفش مرده. کمی هم خمیده به نظر می‌آمد، مثل جانوری که بخواهد بو بکشد. مرد خندید. خیلی خندید، گفت: «تو؟ تو که نمی‌تونی بری ته آب. می‌تونی؟»

هرمز چند بار سر تکان داد. و مادرش نیز چند بار سر تکان داد. وقتی هم هرمز برگشت و به ننه‌خیرو نگاه کرد، همچنان سر تکان می‌داد.

مرد گفت: «از میون شما جوونا کسی داوطلب نیست؟ نمی‌خواین مروارید صید کنین؟» و دستی به موهای جوگندمی‌اش کشید.

جوان‌ها ساکت بودند. بعدها خواهر زائرعباس گفته بود که شما را به خدا اسم این جوان‌ها را می‌شود گذاشت مرد؟ نه شوری، نه عشقی، نه حرفی، نه کاری. ده تا جوان دنبال سگ راه می‌افتند و آزارش می‌دهند و روزشان را شب می‌کنند، آخر این هم شد زندگی؟

مرد گفت: «یادتون رفت؟ اون همه مرواری، اون همه پول، اون همه شادی، یادتون رفت؟»

هیچ کس حرفی نزد.

مرد گفت: «اون‌وقتا همین که یه دست می‌زدم، چهل‌تاتون دورم جمع می‌شدین و سرِ نوبت دعواتون می‌شد. شاد بودین، می‌رقصیدین و می‌اومدین دریا. می‌زدین به آب و می‌رفتین دنبال مرواری. غروب که برمی‌گشتیم دست همه‌مون پر بود. مزد همه‌تونم می‌دادم. پس چرا حالا نمی‌خواین بیاین؟ مگه مرواری نمی‌خواین؟ مگه پول نمی‌خواین؟ مگه نمی‌خواین عروسی کنین؟»

صدای خندهٔ چند دختر در صدای کشدار دریا محو شد. مرد دور خودش چرخی زد و باز دست‌هاش را به‌هم کوبید: «اِ، پس چی شد؟ هیشکی نمی‌خواد با من بیاد؟»

هیچ کس نمی‌خواست. تنها هرمز هاج و واج مانده بود. بعدها ننهٔ منیرو می‌گفت: «نفهمیدم کی این جوونا اخته شده بودند که نای هیچ کاری نداشتن!»

مرد به هرمز نگاه کرد و گفت: «بیا نزدیک‌تر.»

روزهای اولی که آمده بود، می‌گفت: «برو عقب‌تر.» به هر کس می‌رسید می‌گفت برو عقب‌تر، حرف نزن، اصلاً خفه شو! جوان‌ها شلوغ می‌کردند، دنبالش راه می‌افتادند و آن‌قدر شاد بودند که حتا از بال زدن مرغی به خنده می‌افتادند.

مرد می‌گفت: «نیشتو ببند، نخند!» ولی آن‌ها می‌خندیدند و هر چه می‌کردند نمی‌توانستند نیششان را ببندند.

جلوجلو راه می‌افتاد، آن‌ها دنبالش رقص‌کنان می‌رفتند، و سیاه روی پیت حلبی ضرب می‌گرفت. دم دریا که می‌رسیدند، شمر هم جلودارشان

نبود. می‌ریختند توی آب، و لحظاتی بعد، تنها جای پاهاشان بر ماسه‌ها آخرین نشانهٔ وجودشان بود. و آن مرد می‌ماند که قدم می‌زد، تخمه آفتابگردان می‌شکست، گاه می‌نشست، گاه دراز می‌کشید، و باز قدم می‌زد تا یکی یکی از آب در آیند و جنس را تحویل دهند.

«آفرین، آفرین، دوباره برو.»

باز قدم می‌زد و به آفتاب نگاه می‌کرد.

بعدها کلاه حصیری به سرش می‌گذاشت، عینکی سیاه به چشم‌هاش می‌زد، دمپایی لاانگشتی می‌پوشید که پاهاش هوا بخورند، و به مرغ‌های دریایی سرگرم می‌شد تا یکی دیگر از آب در آید.

«چند تا؟»

«سه تا.»

«آفرین، این پول ناهارت، این پول شامت، نوشابه هم می‌خوری؟ بیا.»

باز قدم می‌زد و منتظر نفر بعدی می‌ماند.

بعدها یک صندلی می‌گذاشت زیر سایبان، پاهاش را آسوده روی هم می‌انداخت و هی به ساعتش نگاه می‌کرد.

«آفرین، دیگه بسه، برو خونه‌تون.»

و به پشت وا می‌گشت و آدمی را می‌دید که خسته و قوز کرده و آبچکان دور می‌شد. داد می‌زد: «فردا، فردا.» و بی‌آن‌که توجهی بکند، دستی هم تکان می‌داد.

آنچه بیش از هر چیز جوان‌ها و بعد دیگران را به فکر وا داشته بود این بود که خندان و رقصان به دریا می‌رفتند و چنان ساکت و خموده به خانه برمی‌گشتند که خودشان نمی‌فهمیدند بازگشته‌اند.

مادر عبدالناصر گفته بود: «عبدو سه روز پیش اومده و من نمی‌دونستم. با خودش هم قهره.»

مادر امیرو گفته بود: «پس برم خونه ببینم شاید این ذلیل‌مرده اومده باشه.» و بعدها گفته بود که امیرو را زیر برگ‌های پت و پهن باباآدم پیدا کرده که داشته با ساقهٔ برگ‌ها ور می‌رفته و مگس‌ها دور چشم‌ها و لب‌هاش آماس کرده بوده‌اند.

این راز که چرا غواص‌ها وقتی از دریا برمی‌گردند، دیگر کسی خنده به لب‌هاشان نمی‌بیند، چشم‌هاشان برق نمی‌زند، افسرده‌اند، پیر و چروکیده می‌شوند و به گوشه‌ای می‌خزند، مدت‌ها ماند و ماند. و عاقبت مرحوم عبدالجواد که شاید پدربزرگ همهٔ آدم‌های جزیره به حساب می‌آمد گفت که این‌ها وقتی به دریا می‌روند، زار و باد می‌گیردشان، اما خودشان نمی‌فهمند. خلیج‌فارس با دریاهای دیگر فرق دارد، رمزآمیز و عجیب و غریب است، انگار قصهٔ هابیل و قابیل این‌جا ختم می‌شود. هرچه هم قربانی می‌دهی کمش است. من این حرف‌ها را به جوان‌ها گفته‌ام، بارها و بارها، اما کی حرف مرا گوش می‌دهد! گفت: «پس چرا من همچین نشدم؟ چون این دریا رو می‌شناختم و اهل دریا نبودم. صد و چهار سال عمر کرده‌ام و هنوز هم قبراقم. با طلوع آفتاب از خواب بیدار می‌شم، انگار این منم که طلوع می‌کنم، با غروب آفتاب می‌رم تو رختخواب، اما خوابم نمی‌ره، به سرنوشت این بچه‌ها فکر می‌کنم.»

روزی هم رسید که دستهٔ بعدی غواص‌ها برای اولین بار به دریا می‌رفتند، آن هم درست روزی که عبدالجواد در صد و هفت سالگی مرده بود. عده‌ای زن و مرد جنازه را لای حصیر پیچیده بودند و گریان به طرف گورستان می‌بردند. اما جوان‌ها رقصان و خندان به طرف دریا می‌رفتند. حتا از کنار تشییع‌کنندگان نیز گذشتند، بی‌آن‌که بدانند کسی را از دست داده‌اند. همان که می‌گفت: «با مرگِ نحس؟»

آن‌ها گذشتند بی‌آن‌که یادشان باشد. زیر بغل هر کدامشان یک پیت

حلبی بود و آن‌قدر مستانه می‌رفتند که انگار بر آتش پا می‌گذارند. هیچ اثری از پاهاشان نمی‌ماند.

به دریا که رسیدند، از دور جماعت تشییع‌کنندگان را دیدند و صدای گریه و زاریشان را شنیدند که گاه می‌آمد و گاه محو می‌شد.

مرد گفت: «نخندین، نرقصین، چه‌تون شده؟ مگه نمی‌بینین که عبدالجواد بی‌چاره مرده.»

آن‌ها توجه نکردند. جوری پای کوبیدند و هلهله کردند که صدای گریه و زاری تشییع‌کنندگان را نشنیدند.

مرد گفت: «خیلی خب، یه‌خرده صبر کنین. بذارین من به صدای نُدبه گوش کنم.»

آن‌ها همچنان بر پیت حلبیشان می‌زدند و می‌رقصیدند و آواز هم می‌خواندند.

مرد به ساعتش نگاه کرد و گفت: «خیله خب. تا سه می‌شمرم، برین زیر آب. یک، کره‌خر! پیت حلبی رو واسه چی می‌بری زیر آب؟ دو، زیر آب حق ندارین بخونین و برقصین. سه، ذلیل‌مرده، عباس! تو چرا وایستادی؟ من همهٔ امیدم به توست.»

هیچ کس در ساحل نبود. و او به راحتی می‌توانست صدای گریه و زاری مراسم دفن مرحوم عبدالجواد را بشنود. صدای نُدبهٔ مردی که صدای زنانه داشت، یا شروه‌خوانی محزونی که او را از خود بیخود می‌کرد، آن‌قدر عجیب بود که او را به یاد گذشته‌هاش می‌انداخت، در زمانی که اسب‌ها سرکش بودند و هیچ کس نمی‌توانست رامشان کند. از بازاری می‌گذشت که جنازهٔ آدم می‌فروختند، و از قبرها دود می‌آمد. به هر مغازه نگاه می‌کرد، جنازه‌های آویخته بر چنگک تاب می‌خورد. به مغازه‌ای پا گذاشت که بپرسد این‌جا کجاست؟ چرا این‌ها را می‌فروشید؟

کی می‌خرد؟ صداهایی در گوشش می‌پیچید: «آقا نوبت منه، برو کنار، نوبت منه.» مغازه‌دار کاردش را برداشت و یک تکه از گوشت مرده‌ای را برید و در دهان او گذاشت. بوی عفن مشمئزکننده‌ای همهٔ وجودش را لرزاند، و آن‌جا بود که مزهٔ مردار را شناخت. زنی در یک حجرهٔ تاریک عاشقش را شکنجه می‌کرد که معنای عشق را به او بفهماند. بعد جنگ سختی درگرفت. اسب‌ها شیهه می‌کشیدند و برق شمشیرها آدم می‌کشت. چه جنگی بود؟ و آن همه آدم برای چه می‌مردند؟ هرگز معلوم نشد. سکوت می‌شد.

صدای ندبه که تمام شد، موج‌های دریا راه افتاد و او احساس کرد که گریسته است. اشک‌هاش را با آستین پیرهنش پاک کرد و خیرهٔ دریا شد. چقدر گذشته بود؟ به ساعتش نگاه کرد. عقربه‌ها به چپ می‌چرخیدند. گفت: «عجب! مردیکهٔ پفیوز باطری ساعتو سر و ته انداخته. هه، داره عوضی می‌چرخه.»

و باز شنید که زنی با صدای مردانه نُدبه می‌کرد. مرثیه‌ای می‌خواند که او به سال‌های عجیبی از تاریخ برمی‌گشت. به سال‌هایی که مردی کور، رباب می‌نواخت و چیزی می‌خواند که او نمی‌فهمید. زنی را به درختی بسته بودند که یک خط خون از زیر پاهاش راه افتاده بود و پای درخت سروی فرو رفته بود. ظهر مردی با اسب می‌آمد، ظرف غذای روی پا رو را به طرف زن دراز می‌کرد، زن دست می‌برد که غذاش را بردارد اما چون مبهوت مرد بود، کاسه می‌افتاد و می‌شکست. مرد دور می‌شد و بعد صدای چنگ می‌آمد. گروهی از زن‌ها بین ستون‌های عظیم سنگی آوازی می‌خواندند که شبیه لالایی‌های مادر بود. چه وقت مادرش برای او لالایی گفته بود؟ به یاد نمی‌آورد، فقط به یاد می‌آورد که چند تا از غواص‌ها آخر از دریا برنگشتند.

با خودش گفت که شاید خوابشان گرفته و همان جا خوابیده‌اند. به ساعتش نگاه کرد که آرام آرام به عقب‌تر برمی‌گشت. گفت: «عجب!» و بعد دید که عباس از زیر آب کنده شد، همهٔ نفسش را پف کرد، با چهره‌ای کبود، چشم‌هایی سرخ، بادکرده، خود را به ساحل انداخت. دامن پیرهنش را جمع کرده بود، و به نظر می‌آمد چیزی مثل دانه‌های تسبیح از سر و گوش و لباسش می‌ریزد.

گفت: «ذلیل‌مرده، عباس! این همه مرواری! بیا نزدیک‌تر، بیا نزدیک‌تر!»

صدای ندبه تمامی نداشت. مرد روی صندلی نشست و چشم‌هاش را بست و گوش داد.

دریا خسته بود، تب‌زده و کف‌آلود. انگار حوصله‌اش از آفتاب سر رفته باشد، یا نه، نداند که برای چی هست؟ هی روز، هی شب، موج موج بر هم بغلتد و جزیرهٔ آبی‌تر را شرجی کند، و یا بخار شود و نفهمد که باد کجا می‌بردش.

مرد به کفش کتانی پاشنه خوابیده‌اش نگاهی انداخت که پر از ماسه شده بود. دستمالش را دور گردنش انداخت، از این طرف داد و آن طرف گرفت، خیس عرق.

سایبان گردی که با میلهٔ زنگ‌زده بالا سرش نور خورشید را می‌شکست نمی‌توانست شرجی را بشکند. سایهٔ گرمی بود که می‌چرخید، از صبح در راه بود، از سمت چپ شروع کرده بود، از پشت سرش گذشته بود حالا داشت به طرف راست می‌رفت که همان جا کش بیاید و دراز شود، بعد هم رفته‌رفته در همه جای زمین سیاهی خود را پهن کند. و عیبش این بود که یک جای سایبان جر خورده بود و هیچ کاریش هم نمی‌شد کرد. یک تکه آفتاب روی سایه‌اش لک می‌انداخت. آه همیشه یک جای کار عیب داشت. داشت؟ نداشت؟ گفت: «نامردا!»

دستش را به دو طرف صندلی گذاشت، خودش را کمی بلند کرد و باز نشست. عرق از هفت‌چاکش می‌ریخت، و صندلی همین‌جور زنگ می‌زد و می‌پوسید. و اصلاً این صندلی از کجا آمده بود؟ چه کسی آن را به او داده بود؟ شاید یک جایی افتاده بود، شاید هم، یادش نمی‌آمد، اما هر چه بود حالا روش نشسته بود و پشت به آبادی دریا را نگاه می‌کرد.

عرق پیشانی‌اش را گرفت و به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. ماه بود، حرف نداشت، توی بندر از دستفروش‌ها خریده بود، روی هوا زده بود، ماه.

همان‌طور که نشسته بود به پشت سر برگشت. آبادی در سکوتی رخوت‌انگیز وا رفته بود، سکوتی که بوی مرگ می‌داد. و چند درخت سبز هر چه سینه می‌افراشتند که به آبادیِ آبادی رسمیت ببخشند، فایده‌ای نداشت.

مرد دو دستش را به‌هم کوبید و گفت: «چرا وایستادی؟ بیا نزدیک‌تر.»

هرمز قدمی جلو رفت و باز ایستاد.

«اسمت چیه؟»

«هرمز.»

«آفرین. می‌خوای بری ته دریا مروارید صید کنی؟ دوست داری بری غواصی؟»

هرمز سر تکان داد. مرد باز خنده‌اش گرفت. و بعد به دستهٔ جوان‌هایی نگاه کرد که دور تا دور میدانچه پای دیوارها کش آمده بودند، با صورت‌های چین‌خورده، موهای سفید و دست‌هایی که از دست آدمیزاد بزرگ‌تر بود.

گفته بود: «طوری نیست. زیر آب، دست و پای آدم پیر می‌شه، باد می‌کنه.»

سیاه گفته بود: «ایناش چیزی نیست. اون‌جا آدم به خودش بدهکار می‌شه.»

گفت: «کسی نمی‌خواد با من بیاد؟ شماها یادتون رفته؟ یادتون نیست که چقدر مرواری از این دریا کشیدیم بیرون؟ خوب پس چرا وایستادین برو بر نگام می‌کنین؟ بیاین دیگه، نترسین هر چی در آوردین نصف می‌کنیم. اصلاً نصف نمی‌کنیم، هر چی در آوردین مال خودتون، فقط پول ناهار و شام منو بدین.»

هیچ کس توجهی نمی‌کرد. انگار مردی با جدیتی تمام در تعزیه‌ای بازی می‌کند، و انگار همه باید چنان در سکوت نگاهش کنند که او بتواند خوب بازی کند.

دست‌هایش را باز به‌هم زد و گفت: «سیاه، اقلاً تو بیا با پیت‌حلبی اینا رو راه بنداز.»

سیاه گفت: «دارم چای می‌خورم، نمی‌تونم بیام.»

مرد گفت: «بیا بریم صید مرواری.»

سیاه گفت: «نه، نمی‌آم صید مرواری، می‌خوام غروب خورشیدو تماشا کنم.» و خورشید بالا سر کپرها داشت غروب می‌کرد.

۱۳۷۰/۶/۲۷